

ماہی و بہمن

مجموعہ داستان - محمد قرائی ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۹

نامنامه داستان‌ها

۳ ماهی و بهمن

- آتشی که می‌سوزاند ۸
- چه کار بزرگی! ۱۱
- برپایه یک روایت واقعی ۱۱
- هیچ سئوالی وجود ندارد ۱۸
- لبخند زیبا ۲۴
- بزرگ شدن ۳۰
- کنیز ۳۴
- نازی و شلاق ۴۱
- پرستار ۴۷
- پدر جان ۵۱
- نگاه‌های فاطمه ۶۰
- کلاس خیابانی ۶۳
- دیگر کارهای این قلم ۶۶

ماهی و بهمن

بر پایه زندگی بهمن موسی پور

پدر روی تشکچه‌اش از پنجره حیاط را نگاه می‌کرد. دخترش کنارحوض با شلنگ حیاط را آب‌پاشی می‌کرد. سارا نوه کوچکش در گوشه اتاق مدادرنگی‌ها را جلوی ریش ریخته بود.

صدای رادیو در اتاق می‌پیچید. «آزاد کردن ماهی‌های کوچک، نماد احترام به زندگی است. روز دوشنبه، هزاران قطعه ماهی کوچک قرمز، سفید و خاکستری به طبیعت بازگردانده شدند.»

چشمان پدر از روی شاخه‌های شسته درخت سیب، به تنگ بلور روی پنجره چرخید. ماهی کوچک قرمزرنگ، دهانش را به دیواره تنگ نزدیک کرده و با لبهایش را باز بسته می‌کرد. باله‌های بیرنگ بزرگ از بغلها و دمش در آب موج برمی‌داشت. پدر به پیچ و تاب باله‌های ماهی خیره شد. فکر کرد:

«با این بالها، آگه اسیر آب نبود می‌توانست براحتی پرواز کند.»

حرکات معصومانه دهان ماهی دوباره پدر را به خود کشید. لبهای بی‌رنگ ماهی در سکوت بازو بسته می‌شد. پدر دوباره به فکر فرورفت: «شاید می‌خواد حرف بزنه! آگه صدایی داشت شاید خیلی حرفها می‌زد.»

سارا کوچولو مداد آبی رنگی را از جعبه بیرون کشید.

صدای گوینده رادیو دوباره بلند شد:

«دوستاناران حیات گیاهان و جانداران، ماهیهای کوچکی را که سیزده روز در قفسهای بلورین زندانی بودند، به خنکای دلچسب آب در حوضها و دریاچهها و رودخانه ها سپردند!!»

با طنین واژه‌های «قفس» و «زندانی» سیمای بهمن پیش چشم پدر آمد. آخرین ملاقاتش با بهمن بهمن از آنسوی شیشه قطورسالن ملاقات می‌کوشید صدایش را به او برساند. پاسداران او را کشان می‌بردند. دهان بهمن باز و بسته می‌شد. چشمان پدر دوباره به دهان ماهی توی تنگ دوخته شد. ماهی صاف توی چشمان پدر نگاه می‌کرد و دهانش را باز می‌کرد. «چه می‌خواهد بگوید»؟

سارا کوچولو پایش را از زیر تنه‌اش آزاد کرد و دستش را زیر چانه گذاشت و دوباره به نقاشی مشغول شد.

صدای رادیو می‌پیچید: «به دنبال فراخوان به بازگرداندن ماهی‌های سفره هفت‌سین به طبیعت پس از پایان ایام نوروز، از بعدازظهر روز دوشنبه بسیاری از شهروندان تهرانی در حالی که کیسه‌ها و ظرف و تنگ‌های آبی به دست داشتند که دو یا سه ماهی کوچک در آن شنا می‌کردند به پارکها رفتند و ماهیهای کوچک را در آب آزاد کردند.»

ماهی ناگهان چرخی زد و در چند نقطه تنگ سرش را به دیوار شیشه‌ای نزدیک کرد. از هیچ سو راهی نبود. همه جا سرش به شیشه خورد و به سمت سطح آب آمد. از آنطرف هم راهی نبود. برگشت و دوباره به پدر خیره شد. با چشمان معصومش با پدر حرف می‌زد.

خبرنگار رادیو با یک نفر مصاحبه می‌کرد که می‌گفت:

«ما همه ماهی هامونو تو کیسه‌های آب کردیم دادیم دست بچه‌ها بعد رفتیم کنار سد کرج، بچه‌ها ماهی‌ها رو توی آب آزاد کردند.»

سارا گفت: «بابا بزرگ! منم یه ماهی کشیدم».

پدر دوباره به یاد بهمن افتاد. باز به صورت و دهان ماهی خیره شد. چهره بهمن را می دید. آرام آرام چهره بهمن محو شد و صورت خشن حاج ناصر، حزب اللهی محله جلوی چشمش آمد. آن روز را بخاطر آورد که حاج ناصر، در زد و درحالیکه نیشخند سردی به لب داشت، بدون این که حرفی بزند ساکی را جلوی چشمان پدر گرفت. پدر همانطور منتظر مانده بود که خود حاج ناصر حرفی بزند. ولی او با نیشخند سرد به ساک و به پدر نگاه کرده بود تا شیون مادر از پشت سر پدر بلند شده بود:

«وای خدا کشتنش! بهمنمو کشتنش! دیدی؟ گفتم آخرش بهمنو

می کشن! چرا کشتی ش؟ چرا کشتی ش؟ مگه اون چه گناهی کرده بود؟ اینهمه سال توزندان با شکنجه نیگرش داشتی!... آخرش ساکشو برام میارین؟ که دل منو بسوزونین؟ اون ساکو دوماه پیش خودم براش بردم.»

شیون های مادر که ضعف کرده و کف حیاط افتاده بود هنوز در گوش پدر می پیچید و او همانطور به ماهی نگاه می کرد. ماهی توی چشمان پدر زل زد. انگار می پرسید: «تا کی توی این تنگ باید بمونم؟»

لبهای پدر به حرکت درآمد:

«۹ سال هم که بمونی تازه می شه اندازه بهمن من! ۹ سال! از اون سالی که توی

آبادان گرفتنش، تا وقتی توی قتل عام کشتنش. تازه قفس تو شیشه ایه. قفس بهمن سیمانی بود. آهنی بود. از سال ۵۸ تا ۶۷. بعد هم که بردنش! توی هیچ رودخونه ای آزادش نکردند. چرا! چرا! انداختنش توی رودخونه آدم بردنش! رودخونه بیچه های مردم که به اون سالن تاریک و خفه می رسید. بعد هم به ردیف طنابا...»

ماهی به دهان پدر نگاه می کرد. به داستان بهمن گوش می داد.

سارا کوچولو هم مدادش روی کاغذ مانده بود و مات و مبهوت به دهان پدر گوش می داد.

موزیک آرام رادیو با صدای گوینده جایگزین شد که می گفت:

«در پارک ملت میز کوچکی برای نقاشی کودکان تعبیه شده و کودکان در مسابقه نقاشی که به مناسبت آزادسازی ماهیهای کوچک برگزار شده بود شرکت میکردند. کودکان، ماهیهایی با رنگهای مختلف، و همچنین ماهیهایی روی چمنها و بر شاخ و برگ درختان نقاشی کرده بودند. مراسم آزادسازی ماهیهای سفره هفت سین یک فعالیت نمادین است با این هدف که هیچ ماهی کوچکی در تنگهای بلور از بین نرود، و بچهها مرگ ماهیها را در تنگهای بلور نبینند»

پدر بلند شد با عصبانیت رادیو را بست. و آمد جلوی پنجره. دیگر نمی خواست به تنگ ماهی نگاه کند. با دست اشک پهنه گونه اش را پاک کرد. ماهی به سطح آب نوک می زد. سارا کوچولو از جایش بلند شد و دست پدر را کشید و نقاشی اش را به او نشان داد:

«بابا بزرگ! منو ببر تا توی مسابقه نقاشی شرکت کنم. ببین! منم یه ماهی کشیدم. ببین!»

روی کاغذ با خطوط کودکانه، ماهی قرمزی کشیده بود که با یک طناب به دار کشیده شده بود.

پدر، سارا را در آغوش کشید.

سارا سرش را روی شانه پدر گذاشت. پدر همانطور که جلوی پنجره ایستاده بود با صدای بغض کرده گفت:

« نه سارا جون! يه ماهی نکش! نه! يه رودخونۀ ماهی بکش که داره ميره که به دریا
برسه! توی يه دریایی که طوفانه هی موجاش ميره بالا میاد پایین! اونوقت
تخته پاره های کشتی این آدمکشارو می کوبه به هم و خورد و خمیر می کنه. بهمن من
نهنگ اون دریاس.»

آتشی که می سوزاند

(برپایه یک گزارش واقعی)

«بالاخره بهش رسیدم. الان توی دستامه. هر وقت که وقتش بشه می تونم شعله ها شم
بینم.....»

جلویم نشسته بود. روی سلاحش دست می کشید و مثل کسی که کودکش را
در آغوش گرفته به آن نگاه می کرد. گوش می دادم:

«مقدسه! بخدا مقدسه! فقط این آتیش رو میگم! مقدسه! ولی فکر نکنی همینجوری
بهش علاقمند شدم. نه! اولین بار خلیم ازش سوختم. نزدیک بود اصلاً تمام تنم
آتیش بگیره. اونروز داشتم با منصور می رفتم سر کار. که یه دفعه شعله ای از در یه
خونه زد بیرون. درجا میخ کوبم کرد. یکی غلت می زد روی زمین. و می سوخت.
ملافه ها رو بسته بود به پهاش تا نتونه موقع سوختن اینطرف و اونطرف بدوه. هم من
و هم منصور به سرعت کاپشنامون رو درآوردیم و شروع کردیم به کوبیدن روی
سر آتیش. ولی لعنتی باز گُر می گرفت. با آخرین لهیب شعله که با ضربات ما
خاموش شد صدای شیون زنها از توی اتاقها اوج گرفت. خم شدم که بلندش کنم
که از توی لبهای سوخته اش چیزهای میگفت. شیون زنها با جیغ و گریه بچه ها تمام
حیات خونه رو گرفت. «عباس! عباس! چه کار کردی؟ خدا جـــــون! کی بهت
گفت اینکارو بکنی عباس جـــــون؟»

زنی جیغ زنان به طرف او دوید و خودش را روی زمین انداخت و خواست سرش را در بغل بگیرد. پیرمردی که از درگاهی خانه بیرون پریده بود جمعیت رو کنار زد و داد کشید: «عباس جان! تو که آتیش به دل ما زدی؟ چرا این جور کردی عباس؟! هق هق گریه زنان با همه‌مۀ مردم و نفرین های زنی از بین جمعیت که جلوی در خونه اجتماع کرده بودن همراه شد: «خدایا! صبرت رو بنازم! کی این آتیش بچون آخوندها میفته؟»

دهن سوخته عباس دیگه از حرف زدن مونده بود. به سختی رو به اون پیرمرده که انگاری باباش یا پدر خانومش بود چیزایی می گفت. مث این که می خواست بگه: «راحت شدم.»

آره! اون آتیش منو سوزوند. علاوه بر اون آتیش تک تک چیزایی که مردم می گفتن. هر کسی یک گوشه اش را می گفت. جوونکی که می گفتن شاگرد خودش بوده می گفت: «اون روز هرچی التماس کرد که دکه شو نبندن بگوششون نرفت. شهرداری کشتش.»

زنی می گفت: «شهرداری نگو! بگو امام جمعه که هی می گه دکه هاشونو جمع کنین! ... با چند سرعائله، بیکار هم باشی. خب چه کار کنه بنده خدا؟»

زنش که آروم نمی شد، مرتباً می گفت: «خدا منو بکشه! خدا مرگم بده! من بودم که دیشب بهش نق زدم. گفتم کار پیدا نکردی؟ از خونه زد بیرون. نصفه های شب برگشت. وقتی اومد گفتم نمی دونم تا کی می تونم توی چشم بچم نگاه کنم؟»

آره! اونروز همه حرفا یه گوله آتیش بود. وقتی انداختنش عقب وانت و ماشین از میون شیون زنها و دادوقال مردم از دهنه کوچه به خیابون پیچید. صدای پیرزنی که پشت هم نفرین می کرد توی گوشم اومد: «خدایا! صبرت رو بنازم! کی این آتیش بجون آخوندها میفته؟» حالا من خیلی راه طی کردم که بهش برسم. هرچی سختی سرراهم بود به جون خریدم. حالا توی مشتامه. می بینی. گوشات بدهکار این نباشه که بهمون بگن شورشی و چی و چی. مقدسه! بخدا مقدسه!

چه کار بزرگی!

بر پایهٔ یک روایت واقعی

از خرید که برگشت، سر چهارراه، ماشین نظامیان حکومتی توجّهش را جلب نکرد. جلوتر، یک جیب چادر دار با چند مسلح، باز هم توجّهش را جلب نکرد. داخل ساختمان یک نفر با بی سیم از آسانسور بیرون پرید.
«خانم زود بیا تو! برین تو آپارتمانتون درو قفل کنید»
«چی شده؟»

با تعجب و نگرانی بالا رفت. در طبقه ی ۵ در آسانسور که باز شد، همسایه شان را دید. «خانوم! زود برید تو درها رو ببندید! درگیریه..»
- «درگیری کی؟»

«بالا و پایین ساختمون محاصره س. یه عده رو می خوان بگیرن.»
توی آپارتمان، تازه نگران بچه هایش شد. حالا زمان برگشتشان از مدرسه بود. «برم پایین بیمار مشون. نکنه تیر بخورن یا هول کنن». دوباره شالش را روی شانه انداخت و روسری اش را بست. اما صدایی از حمام شنید. شیشه های شکسته ی پنجرهٔ حمام روی وان ریخته بود. به حیاط خلوت آپارتمان سرک کشید. آن پایین جوانی که

پاچه شلوارش خونی بود از طنابی سر میخورد به کف حیاط خلوت و زیرزمین. سر
طناب از طبقه ی ششم آویزان بود.

هم از توی خیابان هم از داخل ساختمان صدای شلیک های پیاپی بلند شد.
صدای همسایه ها در راهرو پیچید. «درگیری شروع شد...». «شلیک میکنن...».
ترسید برق آسانسور قطع شود. از پله ها روانه شد. «بچه ها رو باید دور کنم یا
بیارم توو»

از طبقه چهارم که به سوم رسید چند نفر مامور را جلوی در یک آپارتمان دید.
فرمانده شان میگفت «اینارو اینجا نیکه دارین تا بریم بقیه شونو...»
مسلسلهای کوتاه مشکی داشتند. روی پله های منتهی به طبقه ی همکف، قطرات
خون پاشیده بود. خودش را از ساختمان بیرون انداخت.

«آبجی! آبجی! مادر!... الان بیرون نرو. برو توو!!»

«بچه هام!... بچه هام!... یه وقت تیر نخورن!»

«پس فعلا همون توی دهنه پاساژ وایسا!»

صدای یک مامور توی ماشینی کنار خیابان به گوشش می رسید: «دوتا در رفتن.
خودیهامونو آمبولانس برد. چهار پنج تا هنوز اون بالان. گرفتیمشون. ولی
همونجان»...

«.....» ... باشه... چشم الان میریم. معطل کنیم شاید در برن..»

بعد داد کشید: «اصغرا!... همه رو ببر بالا. اونایی که عباس گرفته بیارین.»...

حواس مأمور که پرت شد زن دوباره راه افتاد. سر چهارراه مهناز و ناصرش را
ندید...

یک مامور جلوش را گرفت: «چهارراه را بستیم. تا پایان درگیری نمیذاریم کسی
وارد خیابون بشه.»

«بچه هام...»

« فقط بچه ی تو نیست که!!... همه مردم توی اون فروشگاه بزرگن.. تموم شه

میداریم بیان»

خیالش از بچه ها راحت شد یک مأمور داد کشید. «به چی نگاه میکنی مادر! گفتم

برو توی ساختمون.»

به آپارتمان برگشت.

مردم با عجله از ساختمان بیرون میدویدند.

توی آپارتمانش همین که خواست از پنجره حمام حیاط خلوت را ببیند... سه دختر

پشتسرش وارد حال شدند. دو مرد هم پشت سرشان. پسرها کلتهايشان توی دستشان

بود.

«شما؟.... در باز بود؟ پس.. شما رو میخوان بگیرن؟!!!!»

می خواست پرسد چطوری داخل آپارتمان من شدید؟ ولی نپرسید... خودش در را

باز گذاشته بود...

یکی از دخترها گفت: «بله مادر! ... گرفته بودنمون... تو طبقه ی سه...».

یکی از جوانها گفت: «یه کم نفس بگیریم... خودمون میریم. اکبر کلت رو دوباره

پر کن.»

یکی دیگر از دخترها گفت: «مجبور شدیم وگرنه بی اجازه نمی اومدیم توو! ...

زود میریم...».

زن به چهره ی جوانها نگاه کرد... «یعنی میگین آروم میشه؟!!!!»...

جوان گفت: «الان کمی بنظر میاد آروم شده... ولی نباید بمونیم... همه جا رو

محاصره می کنن. بعد آپارتمان رو... شاید بگردن...» یکی دیگر از جوانها گفت: «

تا هنوز ساختمون رو تخلیه نکردن ما هم باید قاطی مردم بریم بیرون...»

زن برایشان یک پارچ و چند لیوان آب آورد

یکی از دخترها گفت: «شما برین توی حموم که یه وقت... خدای نکرده.. تیر

نخورین»

یک دختر دیگر گفت: «خوبی آپارتمانتون اینه که راهرو بعد از در پیچ داره. همین

جا می ایستیم هر کدو مشون اومدن میزنیم....»

زن گفت: «پس شما بودین توی طبقه سوم؟... من دیدم گفتن چند نفر رو گرفتیم.

«...»

یک دختر گفت: «آره... یه دفعه ریختن تو شرکتمون... غافلگیر شدیم. اما دو مامور

با مسلسل گذاشتن که مواظب ما باشن. رفتن دنبال بقیه... ما هم باهاشون درگیر

شدیم... اکبر یک ضربه زد به ماموره... تفنگش افتاد. ما پریدیم بیرون.. یه عده مون

رفتن پایین.....»

یک جوان گفت:

«هنوز توی راهروها دنبالمونند»

زن گفت: «من برم به بهانهٔ بچه هام براتون خبریارم...؟»

«خوبه!»

اما همین که در آپارتمان را باز کرد دو مامور را دید که از پیچ پله ها به داخل

راهرو دویدند.

یکی شان گفت: ندیدیشون مادر!!

زن با صدای بلند و هیجان زده داد کشید: «چرا! چرا! دیدمشون...».

«کجا؟ کجان؟»

- زن کمی عقب رفت که مامورها جلوتر بیایند. و داخل راهرو آپارتمانش را ببینند.

سر پیچ راهرو از یکطرف جوانها را توی هال خانه می دید از طرف دیگر پاسدارها را که جلو در آپارتمان بودند.

دوباره با صدایی عصبانی داد کشید؟

- «همین توو بودن!! خاک تو سرتون کنن بیعرضه‌ها! شما اینجوری از مملکت حفاظت می کنین؟ همین الان شش تاشون اینجا بودن! هرچی داد کشیدم نیومدین. همه شون از چنگم فرار کرده‌ن.»

یکی از مامورها گفت: «عباس! نگفتم که دیر کنیم در میرن! کجا خانوم؟ از کدوم پله ها در رفتن؟»

«از اون ته! اون ته! هم یه نردبون آهنی به پشت بوم داره، هم یه راه پله اون ته هست...اگه عجله کنین، بهشون می رسین.»

مامورها با سرعت به طرفی که نشانی می داد دویدند... «میگیریمشون خانم! غصه نخورین!»

زن به داخل آپارتمان برگشت.

«عجب فکری کردم؟!»

با غرور می خندید و نفس نفس می زد.

یکی از جوانها در را قفل کرد. بعد به هال برگشتند.

یکی از دخترها گفت: «جدا خیلی کلک خوبی زدین! اگه نه درگیری حتمی بود...»

اکبر گفت: «ساختمان تا شب در محاصره می مونه. یکی یکی آپارتمانها رو میگردند»

زن گفت: «ولی آپارتمان منو فعلا اعتماد کردند که کسی توش نیست»

یکی از جوانها گفت: «چکار کنیم؟ بز نیم بیرون؟»
یکی از دخترها گفت: «اگه الان بریم حتما درگیر می‌شیم.»
مادر فکری کرد:

«الان موقع اومدن مهناز و ناصره. بچه هامن! یکی تون یه چادر سرش کنه تا سر
خیابون... فکر میکنن خواهرم هستین!»
فرمانده گفت: «خوبه! فکر خوبییه! قرصاتون هم زیر زبون باشه.. الان هنوز میشه
قاطی مردم شد.»

مدتی بعد... زن با پسر ۷ ساله و دختر ۱۰ ساله اش برگشت.
جوانان بچه‌ها را نوازش کردند.. یکی شان گفت: «ما عموییم. اینام خاله هستند.»
مهناز گفت: مامان گفته بود عمو ندارم...
یکی از دخترها گفت: «خوب از حالا دارین....»
همه خندیدند.

حالا نوبت ابتکارات فرمانده بود.
«اکبر تو با این دو خواهرمون! با این ناصر کوچولو برو! چادرسرت کن. مثلاً می
بریش بازار....»

زن یک سبد خرید به آنها داد....
«صبر کنین. من هم پیام بهتره. منو چند بار دیده اند. اعتماد کرده اند.»
مدتی بعد مادر با پسر بچه برگشت.
«صبر کنین.... یکساعتی که گذشت اینبار من و این خانم با مهنازم میریم بیرون.»

تا شب..... زن میرفت و بر میگشت... آخرین بار که برگشت... نفسی کشید. صورت
بچه هایش را بوسید.

هیچ سؤالی وجود ندارد

از پشت نیزارهای کناره دریاچه نیلوفر صدای نی می آمد. صدایی که شبانه روز در تپه ها و دامنه های سبز و زیبای اطراف دریاچه طنین می انداخت. ولی انگار این صدا را هر گوش نمی شنید. اگر چه شنیدنش خیلی ساده و آسان بود و کافی بود که آدم چند لحظه بایستد و با دقت به صداهایی که به لاله گوشش می خوردند توجه کند، اما با اینحال خیلی از مردمان این دامنه زیبا طوری رفتار می کردند که انگار هیچوقت آن نوای همیشگی نی را نشنیده اند. بین همه این آدمهای جورواجور یک خواهر و برادر بودند به نام فرزانه و فرزانه که آنها هم یکروز حین تفریحشان، برای یک لحظه بطورخیلی اتفاقی، صدای نی را شنیدند.

فرزانه به برادرش فرزانه گفت: چه صدای دلنشینی! فرزانه گفت: تو هم می شنوی؟ فرزانه گفت این صدا از کجا می آید؟ فرزانه گفت: نمی دانم. خوب است از مردم پرسیم چه کسی این نی را می نوازد.

این بود که آنها شروع کردند به پرس و جو. سر راهشان به یکی رسیدند که سرش توی گریبان خودش بود.

- آقا! ممکن است به ما بگویید که این صدا از کجاست؟
- صدای نی را می گویند؟
- بله بله همان صدای نی!
- کدام نی؟ من اصلا صدایی نمی شنوم!!

فرزانه و فرزانه تعجب کردند و به راهشان ادامه دادند. آنها رفتند و رفتند تا رسیدند به مردی که لباسهای اشرافی به تن داشت و دست زن و بچه اش را گرفته بود و تفریح کنان قدم می زد و از هوای لطیف کنار دریاچه خیلی لذت می برد.

- آقا! ممکن است به ما بگویید که این صدا از کجاست؟

- می گویند این صدا را فقط کسانی می شنوند که خیالاتی شده اند.

فرزانه و فرزانه که خیالاتی نشده بودند باز رفتند و رفتند تا رسیدند به یک نفر با چشمهای خاکستری.

- آقا! این صدای دلنشین را می شنوید؟

- چرا! من این صدا را می شنوم. اما اصلا صدای دلنشینی نیست و شما هم بهتر است مثل من گوشهایتان را بگیرید تا راحت شوید، یا آنقدر با هم به صدای بلند حرف بزنید که صدای این نی را نشنوید.

فرزانه و فرزانه از حرفهای او تعجب کردند و مدتی دقیق تر به صدای نی گوش دادند تا دریابند که چرا آن مرد آنها گوشخراش توصیف کرد. اما هر دوشان دوباره اعتراف کردند که صدای نی خیلی دلنشین و زیباست. فرزانه گفت بهتر است که خودمان به سمتی که صدای نی از آنجا می آید حرکت کنیم. بعد از مدتی فرزانه به فرزانه گفت. خسته شدیم. چطور است برگردیم و جستجو برای رسیدن به نوازنده نی را فراموش کنیم. اما فرزانه گفت نه! مگر می توانیم از این نوای زیبا دست برداریم؟

فرزانه گفت نه نمی توانیم و آنها دوباره به راه ادامه دادند تا به نزدیکی دریاچه رسیدند. آنجا مردی را دیدند که چهره خسته ای داشت.

- آقا! شما نمی دانید ما چطوری می توانیم به نوازنده این نی برسیم

- اووه نمی دانید چقدر دور است. تمام عمرتان را که راه بروید شاید برسید
شاید نرسید.

فرزانه و فرزانه به راه خود ادامه دادند و به مردی برخوردند که عجله داشت

- شما صدای این نی را می شنوید؟

- جواب داد بله که می شنوم!

فرزانه و فرزانه خیلی خوشحال شدند

- آیا می دانید این صدا از کجا می آید؟

- بله که می دانم! همه می دانند!

فرزانه و فرزانه خیلی خوشحال شدند. هر دو با هم به او گفتند:

- خواهش می کنیم به ما بگویید نشانی نوازندهٔ این نی کجاست؟

- ولی من خیلی عجله دارم! می دانید! من اصلاً وقت ندارم و باید خیلی زود بروم.

- فقط یک دقیقه!

- همان یک دقیقه هم امکان ندارد!

- چرا؟

- چون من همین الان باید به سرعت بروم یک شعر بگویم و برای نامزدم پست کنم.

او همین الان منتظر من است و درست نیست که من حتی یک ثانیه او را معطل

بگذارم.

آن مرد با گفتن این جملات به سرعت رفت و فرزانه و فرزانه باز رفتند و رفتند تا

رسیدند به مردی که داسی در دست داشت و از صبح تا شب نی های نیزار اطراف

دریاچه را درو می کرد. هنوز از او سوالی نکرده بودند که آن مرد کمرش را راست

کرد و داسش را بلند کرد و با عصبانیت گفت:

برگردید! یاالله! می دانم که شما هم دارید بدنبال نوازنده آن نی می گردید. از این کار دست بردارید. اگر نوازنده آن نی را پیدا کنم خدمتش می رسم! من بالاخره این نی لعنتی را می شکم!

فرزان به فرزانه گفت: کار مشکل بود خطرناک هم شد. بهتر نیست؟
- آخرصدا خیلی نزدیک است؟ کمی گوش بده!
فرزان خوب گوش داد. پشیمان شد

-راست می گویی! خیلی نزدیک است. ولی نمی دانم چرا آن مرد لب دریاچه گفت خیلی دور است.

آنها تصمیم گرفتند به راه خود، ادامه دهند

کم کم هوا تاریک شد و فرزانه و فرزان مردابی را در مقابل خود دیدند که امکان عبور از آن نبود. کوله های خود را کنار گذاشتند، تنه درختی را روی مرداب انداختند و دست یکدیگر را گرفتند تا از مرداب عبور کنند. گذشتن از مرداب تمامی شب طول کشید و هر آن امکان فرو رفتن وجود داشت.

صبح همین که فرزانه و فرزان از اولین تپه پشت دریاچه بالا رفتند، در آنطرف تپه، جمعیت انبوهی را دیدند که مشغول تراشیدن و سوراخ کردن نی بودند. فرزان و فرزان از تعجب بهشتان زد. و اصلا باور نمی کردند که به این زودی به محل نوازنده نی رسیده باشند. آنها به سرعت خود را به دامنه سبز تپه رساندند و از هر کسی که نی می تراشید درباره نی و نوازنده اش سوالی کردند.

از اولی پرسیدند: این صدای دلنشین از نی شماست؟ او با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت از این که این نی را متعلق به من می دانید خیلی تعجب می کنم.

از دومی پرسیدند: ما راه خیلی درازی آمده ایم. ممکن است بگویید این صدا از کدام نی بر می خیزد؟ او گفت: چیزی که من نمی فهمم این است که چرا گفتید که راه درازی آمده اید تا به نی برسید.

از سومی پرسیدند ممکن است به ما بگویید چه کسی بین شما آن نی را می نوازد.؟ او گفت: معنی این سوال را نمی فهمم. کلماتی بکار می برید، مثل ما و شما و من و ما برایم مفهوم نیستند.

از چهارمی پرسیدند: ممکن است به ما بگویید آن نی ای که این صدا از آن بلند می شود کجا و در دست چه کسی است؟ او نی اش را از لیش برداشت و جواب داد: از این که از وجود «یک» نی صحبت می کنید متعجبم.

فرزانه و فرزان از پاسخ هایی که می شنیدند کمی گیج شدند و نمی توانستند دریابند که چرا سوالاتشان برای مردمان اینطرف دریاچه نامفهوم است. به این دلیل تصمیم گرفتند بدون این که از کسی سوال کنند به سمت صدا بروند. در نزدیکی بیشه، جمعیتی که به تراشیدن نی مشغول بودند برای آنها راه باز کردند تا آنها از راه باریک جنگلی ای که با مخمل چمن پوشیده شده بود عبور کنند. در این جاده باریک جنگلی، با هر قدم صدای نی نزدیک و نزدیک تر می شد. قلب فرزانه و فرزان از شادی رسیدن و دیدن نوازنده نی تپش خاصی گرفته بود و می خواست از سینه بیرون بیاید. هر چه جلوتر می رفتند راه باریکتر می شد و فرزانه و فرزان در آن جنگل انبوه شاخه ها را یک به یک کنار می زدند تا به قلب آن جنگل رسیدند. در میان انبوهی از درختان یک چشمه آب زلال قرار داشت که تابش خورشید از لابلائی درختان در آن به آن جلوه زیبایی داده بود. سطح چشمه مثل آینه می درخشید و اشعه های نقره ای آفتاب را به اطراف منعکس میکرد. فرزانه و فرزان از

لابلای شاخه های نور به آنطرف چشمه نگاه کردند. آنجا دو چهره شبیه چهره های خودشان پیدا بود. فرزانه و فرزانه سلام کردند.

می خواستند پرسند که آیا این صدای نی شماست؟، اما خجالت کشیدند کلمه شما و ما را بکار ببرند.

می خواستند بگویند ما راه درازی برای رسیدن به نوازنده این نی طی کرده ایم اما یادشان آمد که بر خلاف حرف مردم آنسوی دریاچه، خیلی زود رسیدند.

می خواستند بگویند ما در بین این جمع دنبال کسی هستیم که نی می نوازد. اما باز خجالت کشیدند صحبت از یک فرد بخصوص و یا یک نی بخصوص بکنند.

می خواستند پرسند که آیا این شما هستید که نی می نوازید؟ اما چون آن دو تن نی ای در دست نداشتند باز هم خجالت کشیدند که چنین سوالی بکنند.

خلاصه فرزانه و فرزانه هرچه فکر کردند که چه سوالی بکنند دیدند هیچ سوالی برایشان وجود ندارد.

لبخند زیبا

براساس زندگی دانش آموزی از مرودشت، بنام مجاهد شهیدعلی اصغر هاشمی

می دانید! گفتنش خیلی برام سخت است! اصلا آنروز خیلی روز سنگینی بود.

هروقت بیادم میاد، انگار کسی قلبم را در مشت می فشارد. بخصوص هروقت چهره او بیادم می آید، می خواهم گریه کنم.

کوچکتر که بود دانش آموز خودم بود. منظورم تا کلاس پنجم دبستان است. یک پسریچه معصوم. خیلی دوستش داشتم. هم درسهاش خوب بود، هم جدی و مهربان و دوست داشتنی بود. یکی دوبار بهانه‌ای پیدا کردم که ببوسمش. آگه پدرومادر نداشت می رفتم او را به فرزندمی می پذیرفتم. بعد از تمام شدن دوره دبستان او، دیگر ندیدمش.

از روزهایی که شاگردم بود فقط یک اسم و یک خاطره خوب برایم مونده بود. تا آنروز سیاه! که آن ماجرا پیش آمد.

روز ۱۳ آبان سال ۶۲ بود. یک زنگ به تعطیلی مدرسه مانده، وقتی وارد دفتر مدرسه شدم، ناظم با ناراحتی گفت: «باید مدرسه رو تعطیل کنیم بچه‌ها رو ببریم ناحیه!»

معلم ادبیات گفت: «باز هم از این مراسم تحمیلی! مگه این بچه‌ها به درس و تعلیم نیاز ندارند! هر روز به یک بهانه از این طفلکا برای تبلیغات استفاده می‌کنن.!!
ناظم ادامه داد: میگن یکی توآب شده. میارنش واسه دانش آموزان مدارس سخنرانی کنه!

و معلم ادبیات با حالت تمسخر و لحن کتابی ادامه داد: تا دانش آموزان و جوانان از جذب شدن به گروهکها!! و راههای انحرافی مصون بمانند و به راه امام! هدایت بشوند!!

ناظم در حالی که بلندگوی دستی اش را برمی داشت و از دفتر بیرون می رفت گفت: به مدرسه دخترانه چه ربطی داره؟ پس این دخترای بیچاره کی درسشون رو بخونن؟؟

معلم ریاضی که در کنار میز مدیر نشسته بود و اوراق امتحانی بچه‌ها را ورق می زد پرسیدم: شما چیز بیشتری می‌دونین؟

- من وقتی تلفنی به خانم مدیر می گفتم شنیدم. انگار یکی از دانش آموزای مدرسه راهنمایی «اسلام منش» رو از زندان سپاه میارن! میگن تواب شده.

معلم ادبیات ادامه داد: جوون مردمو رو زیر شلاق له می‌کنن. می‌گن تواب شده. پرسیدم: حالا کی بوده؟ چکار کرده که بیارنش سخنرانی کنه!؟

معلم ریاضی گفت: می‌گفت اسمش علی، یا اینجور چیزی بود. می‌گفت بچه‌ها همه او رو می‌شناختن. انگار سال گذشته دستگیر شده.

باشنیدن اسم «علی» ه دلم فروریخت. دست و پایم سرد شد.

توی حیاط خانم ناظم داشت بچه‌ها را با بلندگو جمع می‌کرد.

معلمها که دیرتر از زنگ از کلاسها بیرون آمده و کنار حیاط ایستاده بودند به دنبال و همراه بچه‌ها براه افتادند.

با آن که اصلاً دلم نمی‌خواست بروم، ولی این نگرانی که این کدام علی است من را هم به دنبال کاروان کشاند.

در راه معلم ادبیات می‌گفت: خدامی‌دونه! حتماً آش و لاشش کردن!»
تمام راه، گلوم گرفته بود. انگار آفتاب سیاه بود. همه چیز تلخ شده بود. با پاهایی
لرزان به دنبال کاروان ناچار مدرسه کشیده می‌شدم.

××××

ولولۀ جمعیت صدای آخوندی را که پشت تریبون حرف می‌زد می‌خورد. همه به
نقطه‌ای در پشت سر سخنران و دری که در دیواره سمت راست به حیاط باز می‌شد
نگاه می‌کردند:

«اوناهاش!!»

«کو؟»

«همون که پاسدارا کنارش ایستاده!»

نه بابا اون نیست؟ اون که جوون نیست. میگن دبیرستانی بوده.

«بابا هنوز نیاوردنش!»

صدای آخوند در حیاط مدرسه می‌پیچید.

یک عده دانش‌آموزان پسر روی طاقچه‌ها و لبه‌های دیوارکهای حیاط نشسته بودند.
در اطراف تریبون روی یک سکوی ورودی مدرسه، چند پاسدار که افراد ریشویی
را محافظت می‌کردند دیده می‌شدند. صدای آخوند بی‌توجه به این که در گوشه
فرومی‌رود، مثل دانه‌های سنگ روی سر جمعیت می‌افتاد:

«خانواده‌ها باید مواظب فرزندان خود باشند. معلمها باید مواظب

شاگردهای خود باشند، شاگردها هم باید مواظب معلمهای خود باشند تا فریب
مناقضین را نخورند! تا جوانان و نوجوانان مثل این جوان که سرمشقی است برای

شما، و اکنون خودش به دامان نظام برگشته و برای شما صحبت خواهد کرد به راه شیطان کشیده نشوند و علیه نظام و رهبر و روحانیت نهضت ما اقدام نکنند...»
به هر طرف نگاه می کردم، نگاهم با نگاههای تلخ دانش آموزان گره می خورد. انگار دوست نداشتند کسی به چشم هایشان نگاه کند. گویی گناهی مرتکب شده اند.
سرک می کشیدند تا ببینند همکلاسی و یا هم مدرسه ایشان کی پیدا می شود.
جمعیت در داغی آفتاب بی طاقت می شد که غلغله ای برخاست. پاسداران تکبیر را به «مرگ بر منافق» ختم کردند اما پاسخ ضعیفی ایجاد کرد. قلب من هم شروع به تپیدن کرد. دستم را روی دوش معلم ادبیات گذاشتم و با استفاده از طاقچه کوچکی که روی دیوار بود از بالای سردختران سرک کشیدم. از در کناری حیاط در میان راهرویی از بسیجی ها، جوانی دستبند زده، جلو می آمد. او را از پله ها کنار تریبون نگهداشتند.

سکوت همه را فراگرفت. در چهره اش دقیق شدم. خدایا این دانش آموز من است؟ قیافه اش از دور می تواند شبیه او باشد. جوان بالغی شده بود. ولی لاغر و تکیده، با یک پیراهن سیاه و سایه ای از موهای تازه روئیده بر چهره اش. «از لابلای دختران دانش آموز خودم را به جلو کشیدم. با هر قدم چهره اش روشنتر می شد. آرام به جمعیت نگاه می کرد.

از چهره اش معلوم بود که چه بر سرش آورده اند. می خواستم داد بکشم علی! ...
قلبم ظرفیت آن را نداشت که به شکنجه هایی که کشیده فکر کنم. نفرت سراپایم را گرفته بود. برگشتم و خواستم از لابلای بیچه ها برگردم و آن جا را ترک کنم، که صدایش در حیاط پیچید..

«بسم الله الرحمن الرحيم. من علی هاشمی، می خواهم برای شما بگویم که

در زندگی چه راهی را پیمودم و چه نتیجه ای از آن گرفتم.»

سکوت. صدای پاسداری که خواست جمعیت را به تکبیر وادارد بی جواب ماند.

«من می خواهم برای شما همکلاسی های قدیم و معلمهایم بگویم که

زندگی من و راهی که رفتم می تواند عبرتی برای آنها باشد. من می خواهم بگویم که راه حق کدام راه بود و راه ناحق کدام، تا هر کس که صدای من را می شنود بداند که به کدام راه برود.»

پاسداری فریاد کشید: «راه امام خمینی، تنها طریق حق است»

عده ای شعار او را تکرار کردند، اما آخوندی میکروفون را گرفت و گفت: «لطفا شعار ندهید تا توابع سخنان عبرت آموزش را برای همکلاسی هایم بگوید.»
باردیگر صدای علی بلند شد:

«ای همکلاسی های من! ای خواهران و برادران من! ای معلمهای مدرسه ها!

ای پدرها و مادرها! ای پدر و مادر من! من می خواهم به شما چیزی را بگویم که در زندگی ام به آن ایمان پیدا کردم. بچه ها می دانید، چرا «حر» در آخرین لحظات شروع جنگ بین سپاه یزید و امام حسین تغییر عقیده داد و در رکاب امام حسین جنگید؟ دلیل تغییر عقیده حر این بود که وقتی سخنان حسین را به یاد آورد، به حقانیت او و ناحق بودن معاویه و یزید پی برد. حالا اگر من به شما بگویم که حسین زمانه ما کیست، آیا قول می دهید که او را یاری کنید؟»

هیچ کس انتظار نداشت که با چنین سؤالی روبرو شود. از این جا لحن علی، محکمتر شد:

—من آمده ام به شما بگویم که از حسین زمان در کجا سراغ بگیرید. همان جوانانی که روزی صد نفرشان در زندان اوین تیرباران می شوند، رهروان حسین هستند!
سکوت جمعیت در هم شکست. ولوله یی جمعیت دانش آموزان را دربر گرفت.
چند صدای احسنت شنیده شد. بعضی چهره ها می خندیدند. تعدادی به آرامی گریه

می کردند. اما فریادهای خشمگین پاسدارانی که بلافاصله علی او را به زیر مشت و لگد گرفتند به گوش رسید.

جمعیت فشرده برای دیدن علی که در محاصره پاسداران از حیاط بیرون برده می شد، موج برداشت. گفتم هرطور شده باید از نزدیک بینم اش. با دست و پا زدن خودم را از لابلای جمعیت عبور دادم. در یک لحظه موفق شدم از نزدیک او را که در راهرویی از پاسداران بجلو رانده می شد بینم. نمی دانم که چشمهای من خوب نمی دید یا او واقعا چهره اش آنقدر آرام بود. با گردنی کشیده، نگاهم کرد. تبسمی چهره معصومش را پوشانده بود. مثل کسی که به آرزویش رسیده باشد لبخند می زد. گفتم علی! علی! سلام! در چشمهایم خندید. با تبسمش به من می گفت: «من پیروز شدم! در چشمهایم برق درخشانی بود. به ضرباتی که در همان حال به سر و گردنش وارد می شد توجه نمی کرد. فقط تبسم می کرد. صورتش مثل ماه می درخشید، و از بقیه تصاویر آن صحنه که مثل فیلم سیاه و سفیدی در حاشیه سیمایش حرکت می کرد متمایز می شد. وای که در آن لبخند زیبا، دریایی حرف بود.

من هم با جمعیت می رفتم. پاسداران تفنگهایشان را به روی مردم گرفتند. خودروهای خود را از لابلای جمعیت بیرون کشیده، بسرعت در خیابان دور شدند. اشکهایم روی گونه هایم می لغزید. خانم معلم ادبیات مرا در آغوش کشید و گفت: دیدی! آخرش کار خودش را کرد.

بزرگ شدن

صدای زنگ بلند شد. فرزانه که تمام حواسش به تمرین ریاضی اش بود از جا پرید .

-اومدم! اومدم !

در را که باز کرد صدای یک موتورسیکلت درانتهای کوچه محو شد. فرزانه به کوچه سرک کشید. هیچکس نبود. در را که بست، چشمش به نامه‌ای افتاد که از زیر در به داخل رانده شده بود. پشت نامه چند مهر و چند جور تمبرخورده بود. زیر تمبرهایی که تصاویر خارجی داشت نوشته شده بود «برسد به دست مادر گرامی».

طول حیاط را طی کرد.

«کی ممکنه از خارج کشور واسه مامان نامه بنویسه؟» پشت و روی نامه را تماشا کرد و آنرا تکان داد. انگار چیز دیگری مثل یک کارت هم داخلش بود. به کنار چرخ خیاطی رسید. «مامان! نامه از خارجه!»

چشم مادر که به نامه افتاد، زود آن را گرفت و در جیبش گذاشت. «آها... یکی از همکارامه ... الگوی خیاطی از خارج درخواست کرده»

«مگه همکارتون خودش آدرس نداره ؟ تازه نوشته به مادر گرامی!!»

«چه می‌دونم. حتما یه مشکلی بوده.»

فرزانه به سر دفتر ریاضیش برگشت.

عصر کلاسشان معلم نداشت. وقتی مادر در را باز کرد چشمهایش نمناک بود. خواست چیزی پرسد ولی ترسید که باز مامان دعوایش کند. برای خوردن چیزی به آشپزخانه رفت، چشمش به کاغذ باریک بریده شده از سرپاکت نامه افتاد که توی سطل بود.

«مامان می گفت این نامه مال یکی دیگه است!! چرا گریه کرده؟»

وقتی به اتاق برگشت کیف مادر را روی مبل دید.. معطل نشد. چیز غیر عادی توش نبود.

مادر کیفش را برداشت توی کمدهش گذاشت .

همه اینها کافی بود که فرزان به اولین عمل جسارت آمیز زندگی اش دست بزند. شب در کمده مادر را باز کرد. جیبهای بارانی و لباسهایش، لابلای وسایل، داخل چمدان. ... لابلای ژورنالها و بوردهای خیاطی، پاکت نامه را دید. تای کاغذ را باز کرد.

«مادر عزیزتر از جانم! از عید نوروز این دومین نامه است که می نویسم. نمی دانم بدستتان رسیده! من هم خوبم. اینجا همیشه سرزنده هستیم. تا روزی که دوباره برگردیم. همه چیز درست میشه. امیدوارم غصه خاله شهین زیاد اذیت نکند. هر وقت بهش فکر کردی پیش خودت مجسم کن که او دارد می خندد. هر وقت به من فکر کردی به روزی فکر کن که داریم همه جا رو فتح میکنیم. مادر جان اینها روزگارشان تیره و تار شده. می دانی چه می گویم. و تازه اینجا هزاران خاله شهین دیگر، و هزاران مثل من راهش را ادامه می دهیم.

این عکس که از خودم می فرستم. اگر صلاح می دانی به فرزان هم نشان بده. او هم فکر می کنم حالا کم کم بزرگ شده»

فرزان با تعجب و بهت نامه را کناری گذاشت و بسرعت در اوراق مجلات به جستجو پرداخت. ایندفعه دنبال عکس بود. عاقبت توی کیف پارچه‌ای لای چرم بدنه در چمدان یک آلبوم عکس پیدا کرد. با دستهای لرزانش ورق زد. عرق کرده بود. به در کمد تکیه داد چراغ مطالعه را جلو کشید به معدنی از چیزهای عجیب دست یافته بود.

اولین عکس که هنوز در لابلای نایلون مخصوص آلبوم گذاشته نشده بود جوانی بود با یک سلاح!

«اسمش چیه؟»

چهره مادرش را مجسم کرد. «چقدر مادر از این موضوع رنج کشیده. فهمیدم!... پارسال، که دایی جان از گرمسار اومده بود، از مادر حال یکی رو پرسید یه دفعه مامان سرخ شد.»

آلبوم ورق می خورد. در عکس دیگری جوانی، شبیه همان اولی، با لباس گشاد روستایی جلوی یک ردیف سپیدارهای بلند ایستاده بود. عکس بعدی از داخل یک اتوبوس، همان جوان در سنین جوانتر و با لباس شخصی ... عکس دیگر... در کنار اتوبوس کنار مادر ایستاده و دستش را روی شانه مادر گذاشته.

«پس کو عکس خاله شهین؟ آها... باید این باشه که کنار مادر نشسته. این بچه که روی زانوی مامانه حتما خودمم. این حتما خاله شهینه؟ شبیه مامانه. کجا کشته شده؟... همین عکسا بودن که انگار چند سال پیش توی تاقچه بود، مامان یه روز اونها رو برداشته.»

کاغذی برداشت و شروع به نوشتن کرد. می نوشت و اشکهایش را با پهنای دستش پاک می کرد. نیمه شب بود. نامه را توی کیف مادر گذاشت.

عصر روز بعد که از مدرسه برگشت مادر پشت در بود. خم شد و او را در آغوش گرفت و بوسید. بعد دستش را گرفت برد توی هال. یک قلم و کاغذ روی میز بود. گفت: بنویس! هر چی می خواهی..... می فرستمش برای داداشت.»

کنیز

معاون اداره، پاکتی را به طرفم دراز می کند:

«خانم گلستانی! این معرفی نامه ُ شما. تا یک سال توی همین بخش تدریس دارین. برای حقوق هر دفعه می تونید بیاین اداره. روستا اتوبوس داره. هم واسه رفت همه واسه برگشت. ولی اگه ماشین داشته باشین خیلی بهتره.»

کبوترخون. چه اسم قشنگی. قشنگ اما کمی هم غم انگیز. چند بار روی حکم آموزگاری ام اسم این روستا را می خوانم. بعد پرونده را در کیفم می گذارم و از پله های اتوبوس روستا بالا می روم.

سه روز بعد در برابر ۳۰ شاگرد دختر و پسر کوچک قرار گرفته ام. با چهره های سوخته و برخی با مفهای آویزانشان، نگاهم می کنند. چقدر می توانم این موجودات کوچک را دوست داشته باشم. دلم می خواهد برای چهره ُ معصومشان، هر کاری بکنم. باید بیشتر با آنها آشنا شوم.

از میز اول شروع می کنم، از اولین نفر «شغل پدرت چیه؟»

«شغل! شغل چی!»

- شغل پدرت.

- آها. بابامه می گین؟

یک دختر روسری به سر که نصف موهایش روی پیشانی اش است می گوید:

- خانم معلم! شغلای باباهای ما همه یک جوره. یعنی گوسفند دارن، ... صحرا،
سر زمین می‌رن.

می پرسم: - پدر خودت چکاره است؟

- بابای من خربزه می‌کاره. گاری هم داره. می‌بره شهر می‌فروشه.

با این حال می‌پرسم. دومی و سومی و چهارمی همه می‌گویند. ما هم مثل «سلطان».

فقط یکنفر شغل پدرش متفاوت است. لیلا. می‌گوید:

- بابام توی آسیا کار می‌کنه. گندم آرد می‌کنه.

بعد از لیلا به محبوبه می‌رسم.

«پدرت چکاره است؟»

«مثل سلطانه»

یک پسرک شیطان کوچولو ناگهان دستش را از بالای بازو بلند می‌کند:

«آکاردیون هم می‌زنه. خانم باباش یک آکاردیون داره. بعضی وقتا میره تو شهر.

توی کوچه‌ها می‌زنه. رحمت هم همراهش میره.»

لیلا سرخ می‌شود. می‌گویم:

«آکاردئون زدن که خجالت نداره.»

بعد به دو چشم ریز گرد می‌رسم. قبل از آن که به او رسیده باشم از جایش بلند

شده. صورت گردش در یک چارقد گلدار مثل یک بادکنک صورتی کم حال

است

«پدرت چکاره است؟»

صدای ضعیفی به گوشم می‌خورد:

«- (سر قبر است.)»

«سر قبر است؟ یعنی چه، مثلاً چکار می‌کند؟»

جواب نمی‌دهد

«لیلا! سر قبر چکار می‌کند؟»

«آب می‌ریزه.»

همان پسرک شیطان دستش را تا بالای بازو بلند می‌کند. نگاهش می‌کنم.

«خانم معلم بابای کنیز همیشه تو قبرستون گناباده. رو سنگا آب می‌ریزه مردم بهش پول می‌دن.»

کنیز سرش را می‌اندازد پایین. رنگ پریده و کبودی لبهایش بیشتر کنجکاوم می‌کند. چیزی می‌گوید. اما به‌سختی حرفهایش را می‌فهمم. باید یک طوری از دلش در بیاورم. آرام به نیمکت‌اش نزدیک می‌شوم. چارقدش را می‌کشد روی پیشانی‌اش و سرش را می‌برد توی سینه. بغض کرده. خم می‌شوم و دستم را می‌گذارم زیر چانه‌اش و صورتش را می‌بوسم. دلم نمی‌آید رهایش کنم، اما مجبورم به بچه‌های دیگر هم برسیم. تازه باید امروز درس اول را هم بدهم. از این که به آنها آموزش می‌دهم احساس شادی شیرینی قلبم را می‌فشرد. تصور این که روزی بتوانند با دستهای کوچکیشان روی کاغذ یک جمله بنویسند، به هیجانم می‌آورد. در همین افکارم که همان پسرک می‌گوید: خانم برم زنگ رو بزنم. نگاهش می‌کنم. بلند می‌شود از روی طاقچه قند شکنی را بر می‌دارد و نشانم می‌دهد: «خانم! خانم!، پارسال آقای مرادی گفت من همیشه زنگ بزنم! بلام!»

بعد می‌دود بیرون. صدای خشک ضربات قند شکن روی سینی دایره‌یی مسی در فضای مدرسه‌ او اتاقه طنین می‌اندازد. «

بیرون می‌آیم. کلمات کنیز توی ذهنم می‌چرخد:

«سر قبر است.» با خودم می‌گویم این دیگر شغل جدیدی بود که نشنیده بودم.

اتوبوس از سربالایی گردنه بالا می‌کشد. زوزه می‌کند.

دل توی دلم نیست. خدایا، کاش نرفته بودم مرخصی. همه توی اتوبوس گریه می‌کنند. زنی که روی صندلی جلوی اتوبوس است حالش خیلی بد شده است. چند نفر آب به صورتش می‌ریزند و آرامش می‌کنند. مردی پارچ آب در دست در حالی که دستش را به صندلی گرفته می‌آید سر جایش می‌نشیند. نگاهش به من می‌افتد. می‌گوید، بد بلایی نازل شد. هیچ کی‌اش نمونه‌ده. رادیوی ماشین اخبار تلفات زلزله را می‌گوید.

نگاه من به اوست اما دلم پیش بچه‌ها. ماشین که می‌ایستد از توی گاراژ تا اداره می‌دوم. ساعت یازده و نیم است و هنوز باید اداره باز باشد. جلوی اداره برمی‌خورم به خانم اعتمادی. قبلاً او را در آموزش و پرورش بیرجند دیده‌ام. با دیدن من ناگهان با صدای بلند می‌گوید: گلستانی، بچه‌هام! بچه‌های کلاس! همه رفتن زیر آوار!

دستش را دور گردنم حلقه می‌کند. گریه‌ام می‌گیرد. همان‌طور که سرم را گذاشته‌ام روی شانه خانم اعتمادی، چهره کنیز می‌آید جلوی چشمم. یعنی کنیز هم؟

می‌پرسم: از مدرسه من، مدرسه کبوترخون خبری نداری.
«مگر نبودی؟ کجا بودی؟»

«یک ماه رفته بودم مشهد. مادرم بستری بود.»

دوباره گریه‌اش می‌گیرد «بمیرم برای برای بچه‌های کلاس.» هق‌هق‌اش بلند می‌شود.

دیگر طاقت نمی‌آورم. می‌دوم به طرف اتوبوس کبوترخون. نرسیده به گاراژ کوچک مینی‌بوس کبوترخون، یک وانت جلویم می‌ایستد. یکی از اهالی کبوترخون است.

«برا چی می خوای بری کبوترخون. کبوترخون که کسی نموند.»

«اتوبوس! منتظر اتوبوسم.»

«اتوبوس حالا حالاها نمیره. ولی دیگه کبوترخونی نموند خانم! کبوترخون دیگه پر خون شد.»

سوار می شوم. «خواهش می کنم منو ببرین کبوترخون. می خوام مدرسه رو ببینم. مدرسه چی شد.»

«خانم! راستش می گم! نمی برمت کبوترخون. نمی خوام ببینی! دوباره التماس می کنم.»

«کی رو می خوای ببینی؟»

«بچه های کلاس. کنیز. سلطان. ...»

نگاهم می کند. «نه! به قرآن، به کتاب خدا قسم نمی ذارم بری ببینی.»
اشکهایم سرازیر می شود.

دلش برایم می سوزد. سرش را پایین می اندازد:

«فقط می تونم ببرمت پیش بابای کنیز!»

«کجاست؟»

«همین جا. سرقبر. تو قبرستون گناباد. همیشه همونجاس.»

سوار می شوم. در جاده های خاکی اطراف شهر تکان تکان می خورم. هر دو می گرییم. دومیدان را رد نکرده ایم که راه بند می آید. جمعیت زیادی جلوی یک ساختمان بزرگ جمع شده اند.

«خونواده های کشته شده هان؟»

«نمی‌دونم. شاید مال آبه. خیلی وقته که این محله‌ها آب ندارن. جواب مردمو که نمیدن، باید همینجوری بریزن جلو اداره‌ها. همین روزاس که مردم طاقتشون طاق بشه.»

در آن سوی جمعیت دو سه ماشین پاترول ایستاده. ناچار از خیابانهای تنگ میدان را دور می‌زنیم. جلوی قبرستان ترمز می‌کند:

«از هر که پیرسی عمو آقا کجاس نشانت میده.»

قبرستان شلوغ است. پاهایم به زحمت بر خیابانهای باریک قبرستان کشیده می‌شوند. «خدایا! کنیز مانده باشد. خدایا!»

مردی کنار جوی آب صورتش را با آب نیمه گلی می‌شوید. «شما عمو آقا رو می‌شناسین؟»

آب را روی دستش می‌ریزد که وضو بگیرد. اشاره می‌کند به انتهای یک ردیف قبر.

آخرین آرزویم را تکرار می‌کنم. می‌رسم. مردی است با یک سطل کهنه. روی سنگهای قبر آب می‌ریزد و روی آنها دست می‌کشد.

سلام می‌کنم. می‌ایستد.

«شما بابای کنیزین؟»

«معلمشی؟»

«آمده‌ام.... کنیز چی شد؟.»

باقیمانده آب سطل را روی قاب جعبه‌ای عکسی در بالای سنگ می‌ریزد و راه می‌افتد.

چند قدم بعد می‌ایستد. با دست اشاره می‌کند و اشکهایش را پاک می‌کند.

می نشینم. دستم را روی خاک می گذارم. صورت کوچک و گرد کنیز در یک
روسری گلدار، با دو چشم سیاه ریز، در آن سوی بلور اشک که جلوی مردمک
چشمهایم را گرفته ثابت می شود.

از بیرون قبرستان صدای هیاهو و رگبار مقطع تفنگ به گوش می رسد. بیرون
جمعیت انبوهی هیاهو کنان پیش می روند. شعار مرتب و یکنواختی وجود ندارد.
هر کس هر چه به زبانش می آید داد می کشد.

یک ماشین پاترول پاسداران از سر چارراه دور می زند و با سرعت دور می شود.
صورت گرد و کنیز در قاب روسری گلدارش جلوی چشمانم ظاهر می شود.
داخل قبرستان عمو آقا دارد روی قبر کنیز آب می ریزد.

نازی و شلاق

شلاقها فرود می آمدند. ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲،

مرد ریشو که در سمت راستش کنار در وانت ایستاده بود می شمرد. ۱۵، ۱۶،
. ضربات قطع شد. ریشو پرسید:

«غلام این شونزدهمی بود یا پونزدهمی؟»

پاسدار گفت: تو می شمری! من از دستم رفت. آگه حواست نیست خودم بشمرم.

ریشو با بی حوصلگی گفت: نه بابا خودم می شمرم. این رو شو نزده می گیرم. بزَن!

۱۷، ۱۸، ۱۹،

یکی از دنده‌های محمد روی میلهٔ وانت فشرده می شد. چشمش را باز کرد و به آدمهایی که در پیاده‌رو آن سوی وانت با حالت غمزده و ترحم تماشا می کردند، نگاهی انداخت. پشت سر آنها حاجی را پیدا کرد. سویچ ماشینش رو توی دستش تکان تکان می داد و با لبخندی نگاهش می کرد و به او چشمک می زد. انگار این پا

و آن پا می کرد که شلاقها شروع شود تا او پی کارش برود. پشت سرش توی

میدانچهٔ خاکی که بخشی از زمین یک ساختمان ناتمام بود، یک آخوند و چند

مأمور نیروی انتظامی و در اطراف میدانچه گروه کوچکی از مردم را دیده بود.

آنطرفتر یک دستفروش روی چند جعبهٔ کارتنی بساطش را پهن کرده بود.

کمربند، ساعت‌های کوچک پلاستیکی، ناخنگیر، جاسویچی، آویزهای مختلف برای

آینهٔ داخل ماشین، و عروسک‌های کوچک منظرهٔ رنگینی درست کرده بودند. از

همان اول که او را به میدان آوردند، و کنار میدان نگه‌داشته بودند تا نوشتش برسد،

مشغول تماشای بساط دستفروش شده بود. بعد آورده بودنش بسته بودن به میله‌های اتاقک وانت.

سوزش یکی از ضربات باعث شد که تکانی به قفسهٔ سینه‌اش بدهد. انگار با لبهٔ تیز چاقو روی پوستش کشیده باشند. صدای ریشویی که می‌شمرد بلند شد: «غلام! روی هم نزن. مرتب از بالا بچین تا پایین. بعد دوباره برگرد از بالا!» و بعد شمارش ادامه یافت: ۲۶، ۲۷، ۲۸،

چشمهایش را بسته بود که هیچ چیز نبیند تا تمام شود. کمکم پوست پشتش داشت داغ می‌شد و ضربه‌ها دردناکتر. دوباره چشمانش را باز کرد. با دیدن زنی که از پیاده رو می‌گذشت، نگاهش را انداخت پایین. هیچ وقت اینجوری جلوی مردم لخت نشده بود. سرش را به بازوی راستش که کم کم داشت بی‌حس می‌شد تکیه داد، نگاهش روی ساعد چپش به «خال»ی افتاد که وقتی بچه بود، خواهر بزرگش خیلی آن را دوست داشت. خوب بیاد می‌آورد وقتی بچه بود، خواهر بزرگش او را می‌گرفت «ممدی جون! ممدی! کو خالتو بینم؟»

و او که می‌دانست خواهرش می‌خواهد چه کار کند با خجالت و شرم دستش را پشت کمرش مخفی می‌کرد. اما خواهرش دست بردار نبود به زور دستش رو می‌کشید جلو و خال سیاه‌رنگ بزرگی را که روی گوشت سفید وسط ساعدش بود می‌بوسید. آن قدر سفت می‌بوسید که جای بوسش روی دست ممد سرخ و خیس می‌شد. بعد خواهرش خال رو به هر کی که دورو برشان بود نشان می‌داد «عین مـــــــاهه!». فرقی اینه که ماه سفیده تو آسمون سیاه. ولی این خال سیاهه تو آسمون سفید. بعد هم یک ماچ آبدار از لپهای کوچکش می‌کند و ولش می‌کرد.

آنوقت، او که بچه کوچکی بود شروع می کرد با پشت دست و آستینش خیسی آب دهن خواهرش را از روی لپش پاک کند. حالا دوباره چشمش به همان خال بود که وسط ساعد بی خونس بیحال افتاده بود. ضربه‌ها ادامه داشت، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰.....

دهن چاق ریشو که کلمه چل و یک رو ادا کرد، ممد به فکر تب نازی افتاد. دیشب همسایه شون رفته بود دکتر کشیک درمانگاه محل رو آورده بود بالای سر نازی. دکتر وقتی درجه رو از دهن نازی در آورده بود زیر لب با نگرانی گفته بود: چل و یک؟! واسه بچه زیاده.....

بعد گفته بود پای بچه رو توی لگن آب سرد بذارین، اما یه دوره پنی سیلین می خواد، اگه تب بالاتر بره دیگه کارتمومه..... بعد محمد زده بود بیرون، هر جور شده باید دارو را برای نازی تأمین می کرد. تا نصف شب دستش به هیچ چیز بنده نشده بود. نیمه شب خسته به خانه برگشته بود و دستش را روی پیشانی نازی گذاشته بود. هنوز داغ داغ بود.
۴۲، ۴۳، ۴۴.....

ضربات با شدت فرود می آمدند. محمد دوباره به فکر تب ۴۱ درجه نازی افتاده بود: «مبادا به ۴۲ و ۴۳ و خدای نکرده به جایی برس که نازی کوچیکم رو از من بگیره. اگه تا ۴۰ هم ضربه‌ها ادامه پیدا کنه تحمل می کنم».

با ضربه ۵۰، پاسداری که شلاق می زد لحظه‌ای ایستاد. گویی خسته شد. ریشو در وانت را باز کرد یک دبه پلاستیکی آب را از صندلی جلو وانت برداشت و به او داد. پاسدار دبه زردرنگ را گرفت سر کشید، بعد با پشت دست دهنش رو پاک کرد بعد آمد جلو، شلاق را به دندانش گرفت و دودستی کمربند شلوار محمد را که در اثر ضربات شلاق کمی پایین آمده بود بالا یک حرکت سریع و خشن بالا

کشید، بعد دودستش را در حالی که نوک شلاق را بالای سرش با دست چپ گرفته بود بالا برد. و شمارش ادامه یافت:

۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴،

سوزش شلاقها این بار بیشتر بود. آب شوری از غده‌های انتهای دهان محمد توی دهنش روان شد. دلش به هم خورده بود. چشمش هم سیاهی رفت، ناله‌ای کرد. توی جمعیت روبه‌رو نگاه کرد دیگر خبری از حاجی نبود. چه اهمیتی داشت؟ پول را که داده بود. فکر پول که توی جیب شلوارش بود به او دلگرمی داد. سعی کرد به نازی فکر کند. در دلش با خودش شروع به زمزمه کرد:

«نازی جان. شب واسه ت دارو میارم. پولشو گرفتم. توی جیمه. فقط باید شلاقشو بخورم. بخدا خوب می‌شی نازی جان، تحمل کن، داغ شده؟ نازی جان! بخدا واست دارو میارم. تازه یه عروسک قشنگ کوچولو هم برات می‌خرم. به خدا پولشو گرفته‌م.»

ولی حال تهوعش دوباره ادامه یافت. ضربه‌های ۴۰ تا ۵۰ را با سختی تحمل کرد اما از ضربه ۵۰ چشمش سیاهی رفت و بدنش شل شد. ریشو دبه آب را آورد. و مشت روی سرش ریخت. گفت بیست سی تا دیگه بیشتر نمونه. داره تموم می‌شه. ولی ضربه‌ها اینبار انگار با شلاق آهنی پر از تیغ به پشتش می‌خورد. صدای ریشو توی گوشش می‌پیچید:

«سی تا بیشتر نمونه. غلام! زودتر بزن تمومش کن! تند تند بزن! ۹۵ تا که بیشتر نیست.»

۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴،

محمد سعی کرد خودش را راست نگهدارد، دوباره قیافه نازی پیش چشمش آمد. و بعد جملات آقادریوش توی گوشش:

«د.. نمی شه آقا جان که یکی کار بکنه، یکی دیگه بیاد دستش رو پیش دیگران
دراز بکنه! از قدیم گفتن: هر که نان از عمل خویش خورد... این که نشد آقا!..
د؟!... یه عده پیدا شده، کارشون شده دست دراز کردن...»

به این جا که رسیده بود «محمد» گوشی را گذاشته بود. دیگر تصمیم گرفته بود از
کسی پول نخواهد. دست پیش کسی دراز نکند که اینجور حرفها بشنود. از صبح
زود زده بود بیرون که پولی برای داروی نازی فراهم کند. اول رفته بود توی
نانوایی. بعد توی یک داروخانه. بعد توی یک فرش فروشی! بعد هم سوپر
آقادریوش. اتفاقاً شاگردش داشت با تلفن با آقادریوش حرف می زد. او گوشی را
گرفته بود خواهش کرده بود که پولی به او قرض بدهد. بعد از حرفهای
آقادریوش، فکر دزدی به سرش زده بود. اما دستش به اینکار نمی رفت. بعد خسته
و کوفته جلوی پارک شهر کنار بساط یک خرت و پرت فروش نشسته بود و بالاخره
راه تهیه داروی نازی را پیدا کرده بود. صدای خرت و پرت فروش توی گوشش
زنگ می زد:

«خیلی غصه نگیره داداش! اینقد آدم پولدار پیدا میشه که به من و تو محتاج باشه.
اینجور نیست که فقط ما بیچاره ها به دیگران محتاج باشیم. اونام به ما محتاجن.
یارو میره فسق و فجور می کنه، پولم داره. آخونده واسش می بره ۹۰ تا شلاق.
خوبیت نداره واسش که شلاق بخوره. یا خود آخونده رو می خره. یام یه «بدبخت»
بیچاره ای پیدا می کنه شلاقه رو واسه ش بخوره. اینجور بدبخت بیچاره هام جلوی
اداره احکام و تعزیرات همیشه پیدا میشه. یه ساعت وایسی، یه حکم واسه خودت
پیدا کنی، کار تمومه.»

۷۷، ۷۸، ۷۹، این بار به هق هق افتاد. اشکاش روی گونه ش می لغزید و از
گوشه لبش می رفت توی دهنش. اما دستهایش به میله بسته بود. یک

لحظه از پشت پرده اشک، چشمش به زنی در میان جمعیت افتاد که با دستمالی اشکهایش را پاک می کرد. اما از حاجی هیچ خبری نبود. محمد دوباره سرش را پایین گرفت. پیش خودش گفت، «من که کاری نکرده‌م. خدایی هم هست. خودش بهتر می دونه. خیلی چیزها هست که آدم نمی دونن». دوباره از درد ناله کرد و اشکهایش روان شد.

ریشو در حالی که بلند و تند می شمرد داد کشید: «گریه زاری نداره. حکم حاکم شرعه! واسه تو بده واسه دیگران خیر داره. مایه عبرت می شه. بزن غلام! بزن وانیسا! ۸۳، ۸۴، ۸۵،»

ده تا بیشتر نمانده بود. محمد چشمهایش را بست. خوشحالی از این که کار دارد تمام می شود و او با دارو پیش نازی اش برمی گردد او را به شوق آورد. دیگر اصلاً قیافه حاجی پیش چشمش نمی آمد. دوباره صدای ریشو بلند شد:

«آخرش خون انداختی غلام! این چند تا رو فقط اون بالا بزن. اونجا زن که خون بیشتر نیاد.» محمد دیگر اشک نمی ریخت. خوشحالی برخلاف همیشه که اشک شوق می آورد این بار چشمه اشکش را خشک کرده بود. اصلاً درد را هم حس نمی کرد. به فکر جمله آقادریوش افتاد «هر که نان از عمل خویش خورد». دیگر فقط چهره نازی بود که جلوی چشمش. ولی اصلاً صورتش داغ نبود. گریه هم نمی کرد. نازی می خندید. نازی خوب شده بود. نازی سرش را گذاشته بود روی دست او و داشت با عروسکش بازی می کرد. بعد عروسکش رو به اون نشون می داد می گفت: بابا! واسه این عروسکم یه خال روی دستش بذار. می خوام مثل تو اونم دستش خال داشته باشه.»

پرستار

مهربانی‌های سقف راهرو یک به یک از برابر چشمهای ناصر می‌گذشتند. چرخهای برانکار روی موزائیکهای راهرو بیمارستان لرزش یک‌تواختی توی تنش انداخته بودند.

دو مرد به‌دنبال پرستار برانکار را همراهی می‌کردند، ناصر تازه به هوش آمده بود و به‌رغم گیجی سرش گفتگوی پاسدارها و پرستار بیمارستان را می‌شنید. از کی خونریزی داشته؟

مرد اولی: از دیشب! یه بار دیشب به یارم امروز ظهر.

چرا زودتر نیاوردینش؟

دومی: ما سر کار بودیم، دیشب که خونریزی‌اش آرام شد دیگه گفتیم خوب شده. چه کاره تون می‌شه؟

اولی با کمی مکث و من‌من...: برادر مونه! دیدیم خونریزی معده‌ش قطع نمی‌شه، آوردیمش بیمارستان.

ناصر سرش را برگرداند و نگاهی به مرد انداخت، همانی بود که دیشب به سلولش آمده بود و او را به اتاق بازجو برده بود. ولی حالا کاپشن آبی رنگی به تنش کرده بود. لحظات دردناک شب گذشته جلو چشم ناصر آمد. تا صبح به جانش افتاده بودند و تا خون از دهانش بیرون نزده بود دست برنداشته بودند.

«اگه توی تور اینا نیافتاده بودم، حالا با مهدی و محمود تو راه بودیم. فقط مونده بود یه شال و آق بانوی کردی بخرم و جایی برای قرار با مهدی و محمود مشخص

کنم. حالا حتماً مجبور می‌شن خودشون دوتایی برن. حتماً کارشون سخت تر میشه. چون همه چیز پیش منه.

برانکار به داخل اتاق بزرگی پیچید. چراغهای گردی روی سر ناصر ظاهر شدند. سرش را به جستجوی پنجره‌ای به اطراف چرخاند ولی دوباره سرش گیج رفت و جلوی چشمهایش سیاه شد. . .

حالا دوباره داشت بهوش آمد، آرام آرام تصویر چهرهٔ پرستار بالای سرش از مه بیرون می‌آمد. همان دیشبی بود.

- معلم تموم شد؟

- خیلی وقته! ولی باید دو روز این جا زیر نظر دکتر باشین. برادراتون اصرار دارند شما رو ببرند. ولی دکتر موافقت نکرد، الان من می‌برمتون بیرون برادراتون توی راهرو نشستن، باید بستری کنیمتون.

ناصر از جایش نیم خیز شد: نه! تورو خدا یه دقه صبر کنین!
-چطور مگه؟

پرستار نگاهی به سرو وضع ناصر کرد. «پس خونریزی... علتش...»

دو مرد داخل شدند یکی شان با صدای بلند گفت:

- اینها! عملش که تموم شده، چرا دکتر نمی‌ذاره ببریمش.

پرستار سرفه‌ای کرد و گفت:

- باید تا فردا شب بستری باشه، بعد با مجوز دکتر ببریدش خونه!

برانکار را به جلو راند و دگمهٔ آسانسور را فشرد.

...

سوزش سوزن سرم در رگ ناصر، دوباره او را از خواب بیدار کرد. باز همان پرستار بود. چسب سوزن را روی دست ناصر محکم می‌کرد.

یکی از مردها روی صندلی چرت می زد. پرستار سرش را نزدیک آورد:
- یکی شون رفته! نوبتی واسه شما این جا می مونن! چه کار می تونم بکنم?
ناصر سریع گفت: ۳، ۵، ۸، ۶، ۵، ۴ زنگ بزنین ...

با بیدار شدن مرد، پرستار صدایش را بلند کرد و با حالت آمرانه ای به مرد گفت:
- شما نباس بخوابین، باید مراقب برادرتون باشین! سوزن سرم از دستش خارج شده.
.. گرفتین خوابیدین!؟

پرستار بیرون از اتاق قدم تند کرد.

به تلفن عمومی داخل کریدور بیمارستان رساند. گوشی تلفن را برداشت. شماره ای
که ناصر داده بود هنوز کف دست عرق کرده اش قابل خواندن بود. شماره را
گرفت:

- الو! من یه پرستارم! بیمارستان شفا! شما ناصر رو می شناسین؟.. بله این جاست...
اگه دیر بجنین دوباره می برنش. من منتظر تونم... اونش با من! من یه جور می
آرمش دم در پستی بیمارستان.

نیمه شب صدای پرستار در گوش ناصر پیچید:

- پاشین! این کاپشنو بپوشین، دوتا از دوستانتون پایین منتظر تونن وقت رو نباید از
دست بدیم زود باشین.

ناصر در حالی که با عجله کاپشن را می پوشید پرسید:

- پس اون یارو چی شد؟

= اون تا ۵ ساعت دیگه هم بیدار نمی شه، از من قرص سردرد خواست. منم از خدا
خواستم...

آسانسور پائین می‌رفت . پرستار دوان دوان برانکار ناصر را تا در خروجی قسمت اورژانس آورد، محمود و مهدی بازوهای ناصر را گرفتند که به سمت ماشین ببرند. ناصر به پرستار نگاهی کرد و گفت:

- فراموش نمی‌کنیم، هیچ‌وقت! براتون خطری پیش نیاد!
پرستار با خنده شانیه‌هایش را بالا انداخت و در حالی که طرز حرف زدن پاسدارها را تقلید می‌کرد گفت:

- ازشون می‌پرسم پس کو برادرتون!!؟ نباید می‌داشتین راه بره. کجا رفت؟

پدر جان

۲۰ خرداد ۱۳۷۶

پیر مرد خود را بین مسافران جا می دهد. آب از لبه های سقف آهنی ایستگاه شره می کند روی سر مسافرانی که به طور فشرده سعی می کنند خودشان را زیر سقف جا بدهند. شلاق خیس باد ذرات باران را به سر و صورت مسافران می کوبد. اتوبوس می رسد، پیر مرد پیش می رود و در حالی که عصا و پاکت بزرگ را زیر بغلش محکم می کند، با دست دیگر میله در ماشین را می گیرد. دو جوان خودشان را عقب می کشند و زیر بغلش را می گیرند. از پله ها بالا می رود. اتوبوس پر است. مرد میان سالی جایش را به او می دهد:

-بفرمایین پدر!

- ولی من هم هنوز اونقدر زمینگیر نشدم.

می نشیند. دو جوان سرپا ایستاده میله های بالای سرشان را گرفته اند.

- پاکت تون پاک از بارون خیس شده.

درش را باز می کند. چند ورق را بیرون می کشد.

- الحمدلله خیس نشده که... نه پدر؟

پدر نگاهی به او می اندازد و می گوید:

- خیس شده باشه! باکی نیست. می خوام بدمش دست این نامرد! جواز مغازه س.

دخترم داره می میره تو هلفدوننی این بی کس و کار! از بس اذیتش کردن قلبش

خراب شده. انقد تو زندون نگهش داشتن که روماتیسم گرفته. معالجه شم که نمی کنند. آخرش رفتم گفتم خودم معالجهش می کنم. بذارین بیاد خونه. گفتن وثیقه بده. مادرش گفت این جواز مغازه تو وردار ببر اوین. بچه رو بیار ببریمش بیمارستان. بذار آخر عمری بچه مونو ببینیم.

جوان دیگر گفت: چند ساله زندونند؟

- چارسالی میشه. اون یکی بزرگه رو که کشتن. چن سال زندون شاه بود.

اشک در چشمانش می دود... مکث می کند:

- شیری بود. این نمک به حروم که اومد کشتن. اون یکی بعدیمم تو خیابون

کشتن. اسمش مهدی بود. یکی دیگه م داشتیم که رفت خارجه. حالام دارم هرچی

دار و ندارمه می برم بدم که بذارن دخترمو ببرم بیمارستان.

همه متوجه او شده اند. در چشمهای بعضی، می درخشد. ادامه می دهد:

- یکی نیس بهش بگه تو که می خواستی طلبه بشی بری حوزه علمیه کپه مرگتو

بذاری. همین بچه های من بودند که اونموقع که تو و این آخوندای ترسو کنج

مسجدا خفقون گرفته بودین مجاهده کردن تا انقلاب شد. حالا شما شدین انقلابی،

اونا منافق!

دخترک دوازده ساله ای روی صندلی روبه رویش زل زده به پدر. پدر به دیدگان

بهت زده دخترک نگاه می کند:

- اینا بچه های امروزن. چه می دونند کی تو این مملکت انقلاب کرده. تو دخترجان

اسم اشرف رو شنیدی؟ اسم موسی رو شنیدی؟ که چه جور می مژد شیر جنگید.

برین واسه بچه ها تون بگین مبادا یادشون بره. آخوند فقط دزدیده. خونشو بچه های

من دادن. بچه های شما مردم دادن. این آخوندهای دجال فقط غارت کردند و

کشتند.

اتوبوس یکپارچه سکوت شده است.

بیرون تصویرهای نقاشی شدهٔ چند آخوند روی دیوار ساختمان‌های اطراف، از پشت شیشه‌های اتوبوس رد می‌شوند.

پدر دو دستش را روی عصایش می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- حیف که پیر شدم. و گرنه می‌رفتم پیش همونا که تفنگ رو دوششون گذاشتن ..

صدای زن سالخورده‌ای از ته اتوبوس بلند می‌شود:

- خدا صبرت بده پدر. حق می‌گی. دلت خونه. دل همه خونه.

اتوبوس با صدا و دود زیاد سربالایی خیابان را می‌پیماید.

xxx

غروب است. تاکسی سر کوچه ترمز می‌کند. پدر همراه دخترش زهره پیاده می‌شوند. زهره نگاهی به کوچه‌شان که مدت زیادی آنرا ندیده می‌کند. هنوز به تماشای در و دیوار غرق است که می‌بیند پدر به جای راه افتادن به طرف خانه توی پیاده رو به سمت سر چهارراه می‌رود.

- پدر جون. مگه خونه نمی‌ریم.؟

- خونه که البته می‌ریم. ولی آخه نمی‌شه که بی شیرینی بریم. بعد از چند سال اومدی خونه، قبل از پا گذاشتن تو خونه، باهاس یه جعبه شیرینی از در بره تو. زهره می‌خواهد نگذارد که در همین حین کاظم آقا، دایی زهره دوان دوان از انتهای کوچه می‌رسد.:

- به به! بالاخره رسیدین. خیلی خوش اومدین. پدر جون دیشب می‌گفتی منم

همراتون می‌اومدم. چرا تنهایی رفتین اوین. خب حال چرا وایسادی. مادر جون از ظهر تا حالا چار بار اومده سر کوچه سر کشیده.

پدر جان می‌گوید: الان برمی‌گردیم. بذار یه جعبه شیرینی

- د مادر جون هم شیرینی هم میوه خریده، بیاین پدر جون. همه منتظر شمان. با رسیدن پدر و زهره به در خانه مادر از راهرو بیرون می‌دود. زن دایی زهره هم پشت مادر از آشپزخانه سر می‌رسد و با همان پیش بند آشپزی به استقبال زهره می‌آید. دیدار مادر و فرزند طرحی از شادی روی چهره پدر جان می‌ریزد. لحظاتی بعد مادر و زن دایی، زهره را با خود به طبقه دوم می‌برند. پدر جان کفش هایش را در می‌آورد و همان‌طور که به سمت یخچال می‌رود می‌گوید:

- این روزا باید خیلی بهش برسیم. نکبتهی‌ها تو زندون هیچی بهشون نمی‌دن. می‌بینی. یه مشت پوست و استخون شده.

کاظم آقا جلو می‌دود و می‌گوید پدر جان شما بنشینین، من اول براتون یه چایی بیارم. بعد همان‌طور که سینی را از آشپزخانه می‌آورد می‌پرسد:

خوب وثیقه چی گرفتن.

- این غارتگرا هر دفه یه چیز میدارن روش. شیش ماه پیش گفتن واسه مرخصی قباله خونه کافیه. ایندفعه که رفتم گفتن اون تنها کافی نیس باهاس یه جواز مغازه هم بیارین.

کاظم آقا: د...! پس الان هم قباله خونه، هم جواز مغازه پیششونه!

- باشه پیششون. بهتر از اینه که بچه آدم تو زندون این آخوندا باشه. تازه آخوند بی‌شرف می‌گه بعد از معالجه باس برگردونی زندون.!

کاظم آقا در حالی که یه پشقاب باقلوا رو می‌گذاشت وسط گفت:

- یعنی اگه یه دفه طوری شد و زهره برنگشت، خونه و مغازه، همه‌ش یکجا رفته دیگه. نه؟

- کاش بودی و می دیدی! آخوند جلاد می گفت اگه دخترت بر نگشت زندان، سلولش جای خودته. خونه و مغازه تم جزو اموال بیت المال. تو دلم گفتم بذار ورق برگرده.

کاظم آقا حبه قند را تا نصفه در چایی فرو می برد و در دهان می گذارد:

- اما خودمونیم پدر جان. چقد می ترسن از اینا! راستی، اون معاملات املاکیه رو که سر چار راه شکوفه س می شناسین؟

- آقای بهروزی رو می گی؟

- آره آره. یه پسر و یه دخترش زندون بودن. بعد از سه سال او مدن بیرون. یه سال بعد دوباره او مدن گرفتنشون، یه دفته شنیدیم اعدامشون کردن.

- یعنی دوباره گرفتن؟

کاظم آقا: آره. ورداشتن بردن زندون بعدشم بی هیچ دلیل تق تق. تیربارون کردن. پیر مرد قوطی هما بیضی را بیرون آورد و در حالی که سیگاری می پیچید گفت:

- اگه بخوان اینم بعد از برادرش بکشن... چه جوری طاقت بیارم!

بعد سرش را بلند کرد و طوری که صدایش به طبقه بالا برسد گفت:

- خب حالا یه دقه بیاین پایین این جا بشینیم صحبت کنیم. باید واسه این چند روز که زهره این جاس یه برنامه مفصل بریزیم.

شایدم بهتر باشه یه سر بریم باغ آقای افتخاری تو کرج یه تفریحی بکنیم. باهاس به زهره خوش بگذره

xxx

پاکت پرتقال را می گذارد روی پیشخوان آجیل فروشی تا دستش خالی شود و کیف پولش را بیرون بیاورد.

- آقا رحمان! این روزا سرحالتترین! الحمدلله رنگ و روتون بهتره

- به لطف شما! این آخوندا نباشن بهتر هم می شیم.

- شنیدم زندونی تون آزاد شده

- آزاد که نه بابا! هر چی بود و نبودمون بود گرو گذاشتیم تا بیاریم ببریمش بیمارستان. روماتیسم گرفته .

- چشمتون روشن آقا رحمان!

پدر بسته آجیل را برمی دارد می گذارد توی پاکت پرتقال. کیفش را باز می کند

- امکان نداره پول قبول کنم آقا رحمان. جان بچه هام نمی شه. بذارین ما هم تو اجر شما یه خورده شریک باشیم. همه اهل محل به شما افتخار می کنن.

- آقا رحمان اسکناس را روی ماشین حساب می گذارد:

- شما همین جوری هم شریکین. ولی این دیگه کسب و کار تونه. نمی شه که....

xxx

کلید می اندازد و وارد راهروی خانه می شود.

- آهای کجاییں..... پس چرا کسی جواب نمی ده.... کفشاشون که همه این جاس.

بسته میوه را به آشپزخانه می برد و روی یخچال می گذارد. لیوانی آب سرد

می نوشد. در همین حال زمزمه گریه آلودی از اتاق انتهایی راهرو به گوش می رسد.

آرام آرام راهرو را طی می کند. و از پشت شیشه مات اتاق، سایه زهره را می بیند که دارد با تلفن حرف می زند.

- من که می خوام پیام..... فقط یه مشکل چی؟... .. آره دیگه... ..

نه... .. می دونی... .. پدرجونو می برن جای من... .. همه چی رو... .. آره

و وثیقه کرده... .. آره مغازه شم آره... .. میدونی... .. مادر... ..

. ببین داداش... .. از سه روز پیش که زنگ زدی همونطور منتظرم که یه

آدرس ... پدر جون چی میشه حالا تو آدرسو ... خب
خب ... آره تو همون ایستگاه باشه. خودشون میان
می دونی فقط دلم برای اینا پدر جون و مامان، سعی ...
می کنم ... نه خودت که می دونی سعی می کنم راضی ش
کنم

پاهای پدر سست می شود. همان چیزی که فکرش را می کرد دارد اتفاق می افتد. به
دیوار تکیه می دهد. قیافه حاجی غلامی می آید جلوی چشمش. خودش را در سلول
زهره می بیند. چهره مادر پشت میله های راهرو ملاقات ... بعد سیمای مهدی
شهید، پسر بزرگش را به یاد می آورد. آن روز که در خیابان قرار گذاشته بود و بعد
با هم رفته بودند فالوده فروشی. مهدی صورتش را بوسیده بود و گفته بود آگه
جلوی این آخوندا سلاح ورنداریم خیانت کردیم.

لحظات سختی است. برای یک لحظه با خود فکر می کند که از زهره بخواهد که
خیال رفتن را از سر به در کند. بعد جمله کاظم آقا در گوشش زنگ می زند: - آقا
رحمان ... بعد از سه سال از آزادی او مدن سراغ زندونی آزاد شده، بردن تیربارون
کردن

دوباره از پشت شیشه مات در، به سایه زهره نگاه می کند. دلش طاقت نمی آورد. در
را باز می کند. زهره با دیدن او گوشی تلفن را می گذارد.

- می خوای بری؟

زهره سرش را پایین می اندازد و اشکش را فرو می خورد.

- می تونی بری؟ یعنی نمی تونی بگیرنت؟

- نه! خود محمد بود. گفت مطمئن باش که سالم می رسوننت.

پدر سعی می کند اشکهایش را از زهره پنهان کند. می پرسد:

- میدونم که خودت میخوای بری

- آره می خوام ولی... فردا میان سراغ شما...

پدر مردد می ماند، بعد زهره را مثل پرنده ای می بیند که می خواهد پرواز کند و به

سوی جنگل های سرسبز. جمله ُ کریم آقا آجیل فروش به یادش می آید:

- آقا رحمان! خونواده ُ شما روی چشم ما مردم جا دارن. بالاخره شما و بچه های

شما رو همه می شناسن. بذارین ما هم تو اجر شما شریک باشیم.

از خودش بدش می آید. ناگاه برقی در چشمانش می درخشد. برقی که هر وقت

پدر از بچه های مجاهدش حرف می زد می درخشید.

هر دو در یک لحظه به گریه می افتند.

- آگه مطمئنی که می رسی برو! فکر منو نکن!

زهره دست پدرش را می بوسد. و با همان دمپایی ها به سمت در می رود.

- نمی خوای چمدونی، چیزی ورداری؟ کفش! کفشاتو بپوش! تو که دمپایی پاته!

زهره همان طور که اشک می ریزد در چارچوب در می ایستد:

- نه! هیچی نمی خوام. طاقت خداحافظی با مادر رو ندارم. شما بهش بگین.

پدر خود را به در نیمه باز می رساند و با نگاه زهره را بدرقه می کند.

سرپیچ کوچی، زهره برای آخرین بار برمی گردد و با صدای بلند می گوید:

- انشالله برمی گردم.

xxx

صبح فردا، ساعت یازده تلفن زنگ می زند. گویی منتظر تلفن است. همان طور که

به پشتی تکیه داده و روزنامه می خواند گوشی را برمی دارد. کمی گوش می دهد.

بعد می گوید:

- حاجی غلامی! من خودم حاضریم پیام خدمتتون. ولی اونی که شما می‌خواهین...
دیگه پرید. آره حاجی مرغ از قفس پرید.
بعد به آرامی برمی‌خیزد، لباس‌هایش را می‌پوشد. در را به هم می‌زند و به سمت
ایستگاه اتوبوس روانه می‌شود.

نگاه‌های فاطمه

زنگ به صدا در آمد. هیاهوی بچه‌ها برای زودتر رسیدن به در مدرسه راهروها را پرکرد. مثل این که از زندان آزاد می‌شدند.

جلوی دفتر خانم قاسمی رو دیدم که برافروخته به حرفهای معلم امور تربیتی گوش می‌داد.

آخرین جملات احمدی را شنیدم: «اینها بچه‌های جمهوری اسلامین! شما نمی‌تونین هرچی دلتون خواست برایشون بگین.

=آخه شما با این جمهوری تون چی از دنیای بچه‌ها می‌دونین؟ من هر موضوعی رو که مناسب می‌دونم می‌گم.

قاسمی رویش را برگرداند و به سمت من آمد. از مدرسه تا میدان را با هم می‌رفتیم.

گفتم: «چه جوری جرات می‌کنی اینجوری جواب اینا رو بدی؟»

-«حقش بود بزخم تو دهنش و همه حرفامو همونجا بزخم. می‌دونی. آدم که جرئتش رو از دست بده حقیر می‌شه و یواش یواش انگار دلش سنگ میشه. پریروز صورت فاطمه رو کبود کرده بود. دختر بیگناه رو زده بودش! که چرا توی مراسم سیزده آبان شرکت نکردی. دلم می‌خواست راه بیفتم و هرچی از دهنم در میاد به در میاد به سر تا پاشون بگم. بیچاره فاطمه رو مجبور کردن که مادرش رو بیاره مدرسه.

مادرش هم نفرین می‌کرد می‌گفت ماهم خدایی داریم».

قاسمی درد دل‌هایش را بیرون می‌ریخت و من درد دل به او آفرین می‌گفتم. فکر کردم چرا من نمی‌توانم شجاع باشم. xxx

صبح بعد از زنگ اول، مدیر گفت خانم معبودی! زنگهای انشای کلاسای راهنمایی رو هم شما بعهده بگیرید.

نگاههای معنی دار معلمان حرفهایی می زد.

ساعت چهارم با کلاس سوم راهنمایی انشا داشتیم. بجای قاسمی! بچه ها ماتم گرفته بودند. می دانستند من و قاسمی دوستیم.

آخرای درس فاطمه بی قافیه پرسید:

- شما هم مثل خانم قاسمی هستین!

با این سوال توجه همه بچه ها به جواب من جلب شد.

فاطمه گفت: خانوم قاسمی خیلی خوب بود. شما هم از همون انشاهای خانوم قاسمی میدین؟

به خودم شک داشتم. گفتم: سعی می کنم.

بچه ها تا آخر وقت کلاس صحبت از خانم قاسمی کردند. من هم گوش دادم.

ظهر نزدیک میدان فاطمه پشت سرم پیدا شد.

نفس نفس می زد. «می خواستم یه چیزی بهتون نشون بدم. خانم قاسمی بهم داده بود.

کیفش را باز کرد. نایلونی را از درز چرم کیفش بیرون کشید. یک عکس بود.

پرسیدم: فاطمه میدونی این عکس کیه؟

گفت: خانم قاسمی اسمشو به من گفته. خانم قاسمی گفت اون از هیچی

نمی ترسه.... شما میدونین خانم قاسمی چیش شده؟ زندونی شده؟»

گفتم نمی دونم.

یعد بوسیدمش. نمی خواست اشکش را بینم خودش را از دستهای من بیرون کشید
و شروع به دویدن به سمت خانه شان کرد.

روز بعد نامه ای در صندوق پستی ام بود.
باز کردم. یک عدد عکس بود از همان عکسهایی که فاطمه داشت. پشت عکس
نوشته قاسمی بود.

«آذر عزیز! من می روم جایی که صاحب این عکس آنجاست. برای فاطمه های
محروم.»

به کلاس که رسیدم موضوع انشای بچه ها را پای تخته نوشتم:
« چگونه می توان شجاع شد.» نگاههای فاطمه در به همه جای کلاس می تابید.

کلاس خیابانی

صبح، آقای معلم در خانه اش را بست و به سمت مدرسه روان شد. جلو دکه‌ی روزنامه فروشی مکثی کرد.

روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی دنیای اقتصاد نوشته بود: «حدود سه میلیون و ۲۰۰ هزار کودک و نوجوان ایرانی بین ۶ تا ۱۸ سال، «بازمانده از تحصیل محسوب می‌شوند...»

معلم مدتی در پیاده رو ادامه داد، نفهمید چه شد که به وسط میدان رفت دستهایش را باز کرد و داد کشید:

- آهای بچه‌ها! کجایید؟

در همان دم سه میلیون و ۲۰۰ هزار کودک و نوجوان بین ۶ تا ۱۸ سال به خیابان ریختند. تا چشم کار میکرد جمعیت کودکان بود که اضافه می‌شد. معلم نگاه کرد:

در صف جلو، یکی از بچه‌ها چهارزانو نشسته و جلوش جعبه‌ی واکس بود.:

«آقا معلم! کفشهایتان را واکس بزنم؟»

بغل دستی‌اش یک ترازو داشت، تکرار می‌کرد: «بفرماییدبالا!»
دستهای دیگری گل آلود بود.

معلم گفت: «تو از کجا می‌آیی؟»

«روزی هزارتا خشت می چینم.»

یکی از بچه ها پوست و استخوانی بود: «از "میان شهر" چهار کیلومتری قلعه گنج! کپرمون رو بارون خراب کرد.»

پشت سرش یک بچه زیر بغلش تنبک داشت. یکی می خواند:

«تقصیر ما نبوده... که دنیا بی قراره... که زندگی یه وقتا روزای سختی داره...»
گروهی از بچه ها آدامس و پاکتهای چپس را توی جعبه های مقوایی کنارشان گذاشته بودند.

دختران، دستمالهای خیس و گل آلود در دست داشتند. از سر چهارراه ها می آمدند.

گروهی هم پشت گاری های جلوی بازار ایستاده بودند. جوانان دیگری با گاری های به آنها اضافه می شدند.

معلم تا چشم می انداخت صفهای بچه ها بود. گروه گروه. دختران با کیسه های زباله.

معلم گفت: «کدامتان پارسال به مدرسه می رفتید؟ همه خندیدند.

معلم گفت: «این کلاس با کلاس های قبلی تون فرق داره؟»

یکی از بچه ها گفت: حداقلش بخاری نمی خوایم. جزغاله نمی شیم.
دختری گفت: راهیان نور هم نیست.

یک گروه از بچه ها از ته صف فریاد کشیدند: «به کپر درسمون آب هم نمی بدن.»

«خونه هم نمی خوایم.»

«خیال مادرمون از شهریه ی راحت.»

یکی از نوجوانانی که از ورزشان آمده بودند فریاد زد: «مدرسه نداریم که خراب شه.»

معلم همچنان با دهان باز به حرفهای گروههای بچهها گوش می کرد. همه‌های بزرگ در خیابان بود.

معلم به این فکر کرد: این یک کلاس نیست! خواب می بینم. از میدان به پیاده رو برگشت. جلو دکه روزنامه‌فروشی، روی یک روزنامه جمهوری اسلامی نوشته بود: «ایران کشوری ثروتمند است و به راحتی می تواند در طول سال، ۲۰۰ میلیارد دلار منابع طبیعی خود را به پول تبدیل کند»

با خود گفت: امروز برای دانش آموزانم خواهم گفت: کلاسی در خیابان یک داستان نیست!

۱۰ مهر ۱۳۹۲

دیگر کارهای این قلم

شعرها

- ۱- به پیشواز سپیده شعر نو ۱۳۶۲
- ۲- فلوت رنج گزیده شعر نو ۱۳۶۱-۱۳۷۹
- ۳- ما گل‌های خندانیم کتاب عکس و شعر ۱۳۷۲
- ۴- گل‌های درد گزیده شعر نو ۱۳۷۵-۸۴
- ۵- تا آفتاب گزیده شعر ۱۳۹۴-۷۹
- ۶- بیت، پر حادثه شد اشعار منظوم دهه ۱۳۸۰
- ۷- تصویرها را بسرای مجموعه شعر دهه ۱۳۸۰
- ۸- عرفان خیابان چهار گردآورد شعر عرفانی ۱۳۸۸-۱۳۹۳
درب‌گیرنده: عرفان خیابانی. منازل ادراک. ده خوانش سرخ. خدایی که دوستت دارد.
- ۹- ف مثل فروغ کتاب عکس و شعر ۱۳۸۳
- ۱۰- حس سحر درب‌گیرنده سه مجموعه شعر:
کمی از حس سحر ۱۳۸۹-۸۹
- تعریف ۱۳۸۹-۹۰
- فضیلت ۱۳۸۴-۹۰
- ۱۱- عشق را مصور کن شعر نو ۱۳۹۱-۹۲

- ۱۲- آه و ماه من شعر نو ۱۳۹۲-۹۶
- ۱۳- گفتگو با سنگ سنگ خاوران ۱۳۹۶
- ۱۴- راه نور و عطر و سنبل شعر کهن ۱۳۹۳-۹۷
- ۱۵- یک زندگی بدون قافیه شعر کهن و نو ۱۳۹۴
- ۱۶- سرودی در سنگ شعر سپید ۱۳۹۵
- ۱۷- شعله سرو کتاب عکس و شعر ۱۳۹۷
- ۱۸- گفتم سلام شعر کهن و نو ۱۳۹۸
- ۱۹- یک کف دست بهار شعر کهن و نو ۱۳۹۸-۹۹

داستان‌ها

- ۱- حبیب الله خان رمان
نقش‌ها مجموعه نمایشنامه
- ۲- ماهی و بهمن مجموعه ی قصه
- ۳- داستان عشق و دیوار مجموعه ی قصه
- ۴- خانه نویسنده و خواننده هایش رمان
- ۵- روزهای نانوخته داستان کوتاه